

برگ سبز؛ تحفه درویش!....

با عرض احترامات و سپاس های فراوان به ویژه به عزیزانی که نسبت بیش و کم یک ماه "غیابت انترنیتی" این کمترین پرس و جو ها و ابراز محبت ها فرموده اند؛ و هم به جواب مهربانی های خانواده های معین هموطن مقیم خارج کشور که در زمینه چاپ و تکثیر بسته های اشعار من؛ تقاضا و تکلیف هایی کرده اند که مسلماً الگوی دوستداران اندیشه و هنر و بهیخواهان فرهنگی فراوانی میباشند؛ "برگ سبز تحفه درویش" گویا پارچه هایی از سروده های گرد آمده را پیشکش میدارم. آرزومندم سال نو و اقبال نو برسد و با توش و توان بهتری به خدمت هموطنان و هموعان باشیم:

غزل و حماسه

باز چون انقلابی ی دوران -

طرح حماسهء ظفر دارد :

باغ ؛ در کار طرد یخبندان

باز ؛ همچون وطنپرست غیور

لای رگ های تاک می جوشد

خون سوزان بادهء انگور

باز در زیر جلد سخت درخت

- همچو اندیشهء شگرف نبرد -

شور توفانی ی شگفتن هاست .

باز - مانند عشق آزادی

در دل توده های زحمتکش -

در زمین ، در میان سینهء خاک
رستخیز جوانه ها بر پاست

باز در پهن دست و کوه و چمن
لاله می روید و شقایق سرخ
همچو : بر سینهء دلیر شهید
جای پیکان و خنجر دشمن

ای بهار ، ای غزل ! چه می بینم ؟!
تو که حماسه گونه می آیی ؟!
پرچم سرخ لاله ات بر دوش ،
آرمان شگوفه ات بر سر ،
لشکر انقلابی ات در پی ...
تو که در عزم و رزم چون مایی ؟!

کابل - 28 حوت 1360

بهشت وصل ؛ و...

مخمل سبز چمن بود و نسیم
آسمان از عطر گل آگنده بود
آبشار و جویباران در سرود
باغ ؛ پُر از زنبق پُر خنده بود

ما و تو مست از شراب و از شباب

رقص رقصان در چمن ها تاختم
از پیئ شور جنون بر فرش گل
خویش در آغوش هم انداختیم

سینه ات در سینه ام میسوخت ؛ زان
خون همی جوشید در رگ های من
لب به لب های تو بودم ؛ باز هم
خشک میشد از عطش لب های من

چشم تو در چشم من چون می چکید
آب می شد اختران آسمان
می زدم چون بوسه بر رخساره ات
ماه زیر ابر ها می باخت جان

زلف چون از گردنت پس می زدم
نور می توفید در پهنای شب
دامن از ساقبت چو بر می داشتم
می زدود از خاطر م معنای شب

می تراوید آفتاب از پیکرت
من شفقگون در یرت بگرفته مست
ناگهانی شیشهء رویای من ؛
افتاد از طاق اوهام و شکست !

از بهشت وصل تو ؛ در دوزخی
نیش یک عقرب فگندم بی امان
جستم از خواب و همان ویرانه بود
مأمن من ؛ مدفن وامانده گان !

تأمل ؛ ای بشر !



ای مرا همپایهء پویا ترین
ای مرا همپویهء پایا ترین
رهنورد امتداد جاودان
اوجگیر قلهء بالا ترین
در نبرد بی گسست اهرمن
چون اهورا از همه والا ترین
پیش فردوس تمنایت : بهار
چون نقوش کودکان رسواترین
بت تراش لعبتان عشق ها
از پری و حور جان افزا ترین
ساریان کاروان کهکشان
هستی را راننده بی همتا ترین
در نگاهت آفتابی : ذره بی
ذره از خورشید پُر پهنا ترین
از نبوغت زنده گانی پر شکوه

از غرورت مرگ بی معنا ترین
چیره مند بحر و بر و بیکران
در طبیعت ذروهء یکتا ترین

بر تو می گویم : تأمل ای بشر!
ای جلو دار تکامل ، ای بشر !

شیرغان - 11 ثور 1355

سخن اینهم نیست !

آسمان بود و زمان در نجوا :
(... اوج زیبایی گل و شبنم نیست ،
صدف و گوهر و اختر هیچ است
همه ترکیب جهان خرم نیست
گر فتد یکسره در ژرف فنا
بحر و بر ذره ای هم ماتم نیست
سوزد آندم جگر هستی ؛ غم
کاندرو رقص گل آدم نیست !)

قلب پُر درد زمین ناله کشید ؛
بانگ بر زد که : (سخن اینهم نیست
ذروهء هستی بود آدم و لیک ؛
آنکه آدم بکشد ؛ آدم نیست !!!)



نشان قلب ها

بودم به خواب و خورسند
تیغم به خاک اندر
سنگ همچوموم بود گرم
ناگه فتاد از کار
مژگان چو پس کشیدم
بی حلقه یک نگین بود
می کاشتم گلی چند
می شد فرو؛ فروتر
آهن خمیرهء نرم ...
تیغ و جهان شدم تار
قلبی به حفره دیدم
چو اختر؛ آتشین بود

آن را به کف گرفتم	دست از هدف گرفتم
بُردم میان مردم	با فکر پُر تلاطم
" کاین را به من سپارید "	هریک به عذر نالید
کاین از شماست یا نه ؟	گفتم : دهید نشانه
کاین بیرون از توان بود	بد بختی بیکران بود
قلبش یکیست ، یک رنگ	انسان گل است یا سنگ
دفنش کنم کناری	رفتم به بی قراری
روحی شگرف دیدم	بر تپه ای رسیدم
« قلب مرا بده باز! »	با خشم داد آواز :
کاین قلب توست یا نه ؟	گفتم : بده نشانه
به تندی سویم افکند	قلبی ز گودی بر کند
نیم کن ؛ نگر نشانه «	گفت : « هردو از میانه
دیدم ؛ دو تا نشان را :	بگشودم این و آن را
در قلب سرد : « دالر »	در قلب گرم : « کشور »
که مانده اند زاغاز :	هوشم ربود این راز
دل ها به خاک میهن	عشاق پاک میهن
که - ضد مستی مزدور	هوشم ربود این نور
رقصد به کام دشمن -	کافتند به دام دشمن
با اختریست روشن	هر مُشت خاک میهن

با اختری که هستیست
قلب وطنپرستی ست !!

نقاش دنیای شرف



من کیستم ؟ آتشگری ، آتش فروز محشری
بر قلب دنیای کهن شور قیامت ریخته
کوبنده پتک گران ، بر فرق استم پیشه گان
وز پای و دست برده گان زنجیر ها بگسیخته
با دست سحر هنر ، در طارم مغز بشر
اندیشهء خورشید و ش همچون سحر آویخته
بس لشکر دلمرده را ، بس فوج جان افسرده را
با آرمان تازه ای بهر نبرد انگیخته
پرچم بلند افراخته ، بر دژ وحشت تاخته
باروی دونان سوخته ، خون لئیمان ریخته
با غاصبان زور و زر ، این فتنه گان شور و شر
در سهمگین پیکار ها ، شام و سحر آویخته

در صخره زار سینه ها ، در شوره زار کینه ها
بذر عواطف کاشته ، تخم محبت ریخته
بر سنگ درد آموخته ، در قبر شمع افروخته
اعماق آن بگداخته ، ژرفای این انگیخته
بشکسته «قاف» و بسته بر عقد پری با رنجبر
دیوان شهوت ریز را بر دار مرگ آویخته
آری ! منم پیک هدف نقاش دنیای شرف
آنجا که خون برزگر با کارگر آمیخته

با جادوی هنر..

باز میخوام به شیپور هنر
در جهان آغاز یک محشر کنم
آتش انگیزم درون کائنات
بحر و بر را پاک خاکستر کنم
عقد انجم بگسلم از کهکشان
آفتاب و ماه را پرپر کنم
بازمین کویم به روی آسمان
نظم و ناموس جهان دیگر کنم

باز میخوام به نیروی هنر
کائناتی از نو آبادان کنم
ذهن هر ذره بشویم از گناه

خاطر هر قطره پُر طوفان کنم
آفرینم روح هر گل از وفا
جسم هر بلبل تن پیمان کنم
احتیاج و حرص را برهم زخم
احتضار هستی را درمان کنم

باز می خواهم به آتش افکنم
نعش دنیای تعفن خیز را
پاک روبم از فضای زنده گی
نعره های شوم هول انگیز را
راه بندم بر محیط آسمان
ابر ظلمت زای وحشت ریز را
عمر جاویدان ببخشم بر بهار
مرگ جاویدان دهم پائیز را

باز می خواهم به جادوی هنر
ره برم در ژرفنای سینه ها
آب سازم انجماد یأس و بیم
گرد سازم خاره سنگ کینه ها
مزرعی سازم به عشق و عاطفه
پاکتر از پاکی ی آئینه ها
بطن های روسپیان بر درم
تا نزاید ددمنش بوزینه ها

هرچه می خواهم ؛ نمی خواهم دیگر :
برده گی ها را پرستم برده گون
شاد باشم بر در ماتمسرا
مست خندم بر بساط اشک و خون
یا بترسم از ددان خونفشان
تن بیاسایم چو سگ های زبون
الوداع ای عقل راحتجوی پست !
مرحبا ای جوش عصیان جنون !

شبرغان - 4 حمل 1355